

شهرزاد گفت: شاه و جوان یکدیگر را در آغوش کشیدند و شادی کردند و دست در دست هم به قصر رسیدند و شاهزاده جوان بزرگان کشور را گرد آورد و به آنها گفت آهنگ سفر به مکه و انجام مراسم حج را دارم. سران کشور تمام ساز و برگ سفر را فراهم کردند. آنگاه شاه که دلش برای شهرش که یک سال از آن دور بود، می‌تپید، با جوان راه سفر در پیش گرفتند و پنجاه غلام با پیشکشهای بسیار با خود برداشتند و یک سال آژگار شب و روز در سفر بودند تا به شهر پادشاه رسیدند. وزیر و لشکریان که از زنده بودن شاه امید بریده بودند، به پیشواز آمدند و در برابرش زمین ببوسیدند و سلامتش را سپاس گفتند. پس از آن شاه وارد شد و به تخت نشست و رو به وزیر کرد و تمام ماجرای جوان را بازگفت. وزیر سلامت جوان را به او شادباش گفت. پادشاه به زیردستانش پاداش داد و آنگاه به وزیر گفت: ماهیگیر را به نزد من آورید.

پس به دنبال ماهیگیر فرستادند که مایه نجات مردم شهر جادو شده گردیده بود. او را فراخواندند و به او جامه گرانبها بخشیدند و از او پرسیدند: چند فرزند داری؟ گفت: یک پسر و دو دختر دارم.

پس شاه یکی از دختران او را به همسری گرفت و دختر دومش را به همسری شاه جوان در آورد. پسر ماهیگیر را نیز به حضور شاه آوردند و شاه او را به خزانهداری کشور گماشت. آنگاه وزیر را به شهر شاه جوان فرستادند تا پادشاه آنجا شود و پنجاه غلامی را که با پادشاه آمده بودند، به همراه وزیر بازگرداندند و پیشکشها و جامه‌های بسیار برای سران آن کشور فرستادند. وزیر دست شاه را بوسید و راه سفر در پیش گرفت و پادشاه و شاهزاده جوان آرام و قرار یافتند، اما از ماهیگیر بشنوید که از همه مردم زمانه‌اش بی‌نیازتر و دولت‌مندتر شد و دخترانش زن دو پادشاه شدند تا مرگ آنان را دریافت. اما این عجیب‌تر از قصه حمال و دختران و سه گدای یک چشم نیست. شهرزاد گفت...

در بغداد مردی بی سر و همسر زندگی می کرد که شغلش باربری بود. یک روز در بازار بر سبدش تکیه داده بود که ناگهان دختری زیبا که جامه موصلی زربفت بر تن داشت پیش او آمد و با شیرین زبانی گفت: سبت را بردار و دنبال من بیا. حمال پذیرفت و سبدش را برداشت و در پی او رفت تا به دکان مردی ترسا^(۳۳) رسیدند. دختر یک دینار داد و مقداری زیتون گرفت و در سبد نهاد و به باربر گفت: بردار و پشت سر من بیا. حمال گفت: امروز انگار روز خوبی است. آنگاه سبد را برداشت و در پی او رفت. دختر به میوه فروشی رفت و از آنجا سیب شامی و گلابی عثمانی و آلوی عمانی و یاسمن حلبی و هلوی دمشقی و خیار نیلی و لیموی مصری و تمر هندی و شقایق نعمانی و بنفشه خرید و همه را در سبد باربر نهاد و گفت: بردار و در پی من بیا. به مغازه قصاب رسیدند. دختر به قصاب گفت: ده کیلو گوشت برای من بئر. قصاب گوشت را برید و در برگ موز پیچید و در سبد نهاد و به باربر گفت بردار. حمال سبد به پشت در پی او رفت تا به دکان شیرینی فروشی رسیدند. دختر انواع گوناگون شیرینی از نان پنجره ای گرفته تا مسقطی و نان بادامی^(۳۴) خرید و همه را در بسته ای پیچید و در سبد گذاشت. باربر گفت: اگر می دانستم که این همه خرید می کنی، الاغی با خود می آوردم. دختر لبخندی زد. آنگاه به دکان عطاری رفت و شیشه ای گلاب و عرق بیدمشک و عود و عنبر و مشک خرید و از دکانی دیگر شمع اسکندریه ای خرید و همه را در سبد جا داد و به باربر گفت: بردار و بیا. سرانجام به خانه ای زیبا رسیدند. خانه بنیانی بلند و درگاهی وسیع داشت و در خانه دو لنگه و از چوب آبنوس بود که گل میخهایی از طلای سرخ آن را می پوشاند. دختر دم در ایستاد و به آرامی در زد. لنگه در گشوده شد و حمال دید که دختری زیبا مثل ماه شب چهارده در را باز کرد.

وقتی داخل خانه شدند، حمال تالاری دید که در بالای آن دختری بسیار خوشپوش بر تختی نشسته و گرداگرد تالار و تخت را پرده های زیبا می پوشانید. دختر سوم از جا بلند شد و به میانه تالار آمد و به دو دختر دیگر گفت: چرا بار را از دوش این بینوا بر نمی دارید. سه دختر به کمک هم بار از دوش حمال برگرفتند و

سبدر را خالی کردند و همه چیز را در خانه سر جای خود چیدند و دو دینار به حمال دادند. حمال از اینکه دختران تنها و بی سر و همسر زندگی می کردند، بسیار تعجب کرد و پرسید: چه طور شما سه دختر در خانه ای به این بزرگی بدون همسر به سر می برید؟

یکی از دختران او را کنار دیواری دم در برد و کتیبه ای را به او نشان داد که نوشته بود: هر چه می بینی فراموش کن و هیچ مپرس.

در این هنگام کسی کوبه در را به صدا درآورد. یکی از دختران در را گشود و گفت: سه گدای بی سر و پا بر در ایستاده اند که موی بر صورت ندارند و چشم چپشان کور است و این اتفاق به نظر عجیب می رسد. این گدایان یک چشم می گویند مردمانی غریب اند که از ارض روم آمده اند و هر یک قیافه ای خنده آور دارند، خوب است آنها را بپذیریم و داستان زندگی شان را بشنویم. سپس دختر با آنها شرط کرد که هر چه دیدند، ببینند و دم نزنند و هیچ نپرسند. گدایان پذیرفتند و به درون خانه آمدند. آواره هایی بودند با ریش تراشیده، پیش آمدند و سلام کردند و دختران آنها را در جایی نشانند. هر سه به حمال نگاه کردند و گمان بردند که او هم مثل آنها گدایی آواره است که می تواند همدم و یارشان باشد. هنگامی که این موضوع را با حمال در میان نهادند. حمال نگاهی خشم آلود به آنها افکند و گفت: یاوه گویی نکنید و خاموش بنشینید. مگر نمی بینید که بر در چه نوشته اند؟

سپیده دمید و شهرزاد لب از گفتن فرو بست.